

ندارد. درحقیقتش، همه چیز هست. وقتی کسی حقیقت دارد، از هر فکری بی نیاز است. هر مومنی به هر ایدئولوژی، در لانه فکری خود که آنرا «جهان بینی!» میخواندمی ماند. این «احساس داشتن حقیقت واحد و بی نیازی که به هر فردی می دهد»، سالمترین حس او را که «احساس احتیاج به فکر دیگر است» از بین میبرد. اما امتیاز حقیقت او در اینست که او را از هر چیزی دیگری جز آن حقیقت، بی نیازی میسازد و بالطبع او را وراء هر «ترکیبی با فکری دیگر» فرار میدهد. تفکر در اجتماع، همفکر است. سیاست، دنیای همفکری افراد اجتماع است. جایی که یک فرد، حکومت مطلقه داشت، احتیاج به همفکری با دیگری نداشت. در چنین دنیایی سیاست، احتیاج به تفکر با مردم نداشت. یک مغز و یک عقل و یک داننده و یک آموزنده بود و آنچه اومی اندیشید، حقیقت بود و حتی دیوانگیهای او نیز حقیقت واحد بود. حکومت مطلقه، احتیاج به حقیقت واحده داشت. حاکم و ولی، پادشاه و مستبد و امام و خلیفه، مردم را که قادر به تفکر نبودند (و احتیاج به تفکر هم نداشتند) هدایت میکردند. سیاست در چنین دنیایی یک فن و صنعت راهنمایی مردم بود. مسئله این بود که با «چه فنی» میشود مردم بیفکر را منظم و مرتب کرد. با چه فنی میشود مردمی که «قافله از عقلمند»، مردمی که تابع شهوات و امیال دنیوی هستند، مردمی که ظلم و جهولند زیر سلطه آن عقل واحد، آن علم واحد، آن حقیقت واحد آورد. اطاعت از این عقل و علم و حقیقت واحد، عقل و علم و حقیقت است. وراء این عقل واحد و علم واحد و حقیقت واحد، جهل و ظلم و دروغ است. سیاست، امروزه موقعی شروع میشود که افراد اجتماع، «همفکری» نکنند، با هم بیندیشند. عقل واحدی، وراء عقلمندی آنها نیست. حقیقتی، وراء ترکیب افکار خود آنها نیست، علمی، وراء تلاش آنها در کسب تجربیات نیست.

اما این مردم از دنیایی می آیند که با «حقیقت واحد»، با «فرمان واحد» آنها را هزاره ها اداره میکرده اند. داشتن حقیقت واحد، احتیاج و تمایل به همفکری اجتماعی و سیاسی را از بین برده است. چون تفکر اجتماعی و سیاسی، خطر برای «حقیقت واحد» دارد. جنبش فکری، نوسان از کلیات و اصول و مبانی به جزئیات و منفردات و واقعیات و سپس از جزئیات و منفردات و واقعیات به کلیات و اصول و مبانیست. بنابراین هر کجا که اندیشیده میشود بلافاصله حقیقت واحد، بعنوان «مسئله» طرح میگردد. انسان به بزرگترین مسائل برمیخورد، از فرع به اصل کشیده میشود. منفعت یک فرد متصل به مسئله منفعت و خیر اجتماع میگردد. در کوچکترین مسئله زندگی روزانه، مسئله تاریخ ملت میگردد. مسئله فردی و خانوادگی مسئله سیاست اجتماعی و ملی میگردد. حقیقت واحد بلافاصله با برخورد با تفکر، وحدت خود را از دست میدهد، تغییر پذیر

میشود، نسبی میشود، مشکوک میشود، بستگی مطلق و واحد، منتفی میشود.

اساساً هر فکری، یک مسئله است. مسئله، یک احتیاج است. هر احتیاجی از فرد، یک مسئله اجتماعی است. هر مسئله ای یک درد است. هر دردی در اجتماع - همدردی را برمی انگیزد و همدردی به همفکری اجتماعی میکشد. همفکری، برخورد مسائل و ترکیب مسائلست. در تفکر اجتماعی، «مسائل اجتماعی» بدایش می یابند. یک مسئله اجتماعی ترکیب مسائل است. دردها و مسائل افرادند که در ترکیبشان مسائل اجتماعی را می سازند. با هم اندیشیدن، شناختن «مسئله اجتماع» است. فکر اجتماعی تنها در پی جواب دادن به مسائل نیست، بلکه «طرح و آگاهی مسائل اجتماعیست». انسان در اجتماع، همفکری تنها برای حل مسائل نمی کند بلکه در همفکری اجتماعی اساساً «مسائل اجتماعی طرح و درک میگردند». حقیقت واحد، نزدیک شدن با فکری دیگر را بعنوان شرک، رد میکند. چون بایستی فکر دیگر را «برابر با خود بگذارد». دو فکر موقعی قابل ترکیب میشوند که ارزش داشته باشند کنار هم گذاشته شوند و با هم بطور متساوی اندیشیده شوند. بستگی های سیاسی، بایستی ساختمان روانی دینی خود را از دست بدهند تا «امکان ترکیب افکار در اجتماع» و بالاخره «امکان ترکیب افکار در مجلس شورای قانونگذاری ملی» بدید آید. تا بستگیهای سیاسی، هویت دینی و ایدئولوژیکی محض دارند، نه این امکان ترکیب افکار در عرصه اجتماع، نه این امکان ترکیب افکار در پارلمان هست.

پارلمان و اجتماع، محل تضاد سهمگین حقایق واحد غیر ترکیبی سخت تراز سنگ بهم میشوند، نه محل تفاهم و خلق افکار مشترک ملی. پارلمان در چنین صورتی، نقشی متضاد با آن بازی میکند که به آن محول شده است. در پارلمان، «صخره های منجمد حقایق ضد ترکیبی» بهم برمیخورند و هر کدام علیرغم تضادهای وحشت آسا، نفوذ ناپذیر می مانند و پارلمان فقط برای آن میشود که بر این «نفوذ ناپذیری خویش» بیفزاید.

فرق تصدیق و انتخاب و شهادت

در انتخاب، کسیکه مرا انتخاب میکند، یک «شخص» است که در امر خاصی، اراده اش با من همراه میشود و ماد و شخص میشودیم که با حفظ شخصیت های مختلف خود یک اراده مشترک در امر خاصی پیدا کرده ایم. ولی در تصدیق کسیکه مرا تصدیق میکند (ولو بظاهر اسمش هم انتخاب باشد) یک صقراست (با صفری میشود) که در جلو

من فرار میگیرد.

اوبامن، دوتا شخص نمی شویم که در یک نقطه باهم تقاطع کرده ایم بلکه او صفریست که «مرا» ده برابر میکند. البته این یک حالت حدی است که دیگری به من ایمان را به نهایت درجه برساند.

درحالیکه او هیچ میشود، به قدرت من ده برابر افزوده شده است. یک «پرو دینی یا ایدئولوژیکی»، همیشه تبدیل به صفری میشود که قدرت رهبر یا هیئت رهبریش را ده برابر میکند.

درانتخابات، «آراء افراد» بایستی باهم جمع شوند وگرنه مساوات سیاسی تحقق نیافته است. اراده شخصها در امور مشخص و خاصی باهم جمع میشوند. در تصدیق. شخصها در تمامیتشان در یک شخص (رهبر) محو میشوند و بدین سان صفرهایی میشوند که تمامیت وجودشان را در رهبرشان متمرکز میسازند. انسان با تصدیق، تعادل قدرت و توزیع قدرت اجتماعی را بهم میزند، چون «شخصی» نیست که در «تصمیم گیری محدود و خاصی» بادیگران جمع شود و جامعه آزاد بسازد و کمک «به تساوی قدرتهای افراد در اجتماع» بکند (چون تساوی آراء موقعی ارزش دارد که هر فردی، این قدرتش و شخصیتش و قدرت تصمیم گیری بش و تفکورش را حفظ کند) بلکه، صفریست (هیجی است) که بدون آنکه خود بداند خالق قدرتی میشود که خود را مخلوق آن میسازد و چنین قدرتی در مقابل گروه بندبهای دموکراتیک که «جمع آراء» تصمیم گیر بهای محدود در امور خاصی است) ایجاد خطر و حسناکی میکند. با ایجاد این «شخصیت های صفری» یک خلاء بزرگ قدرت را در اجتماع پدید می آید که رهبر می تواند بلافاصله با «خود» پر کند. یک شخص که بامن تقاهم پیدا کند، دوترا «همرأی» می شویم و هیچگاه «عینیت شخصیتهای ما باهم صورت نمیگیرد». اما بکنتر که پیرو من شد (به من شهادت داد یا مرا تصدیق کرد) هیچی میشود که وجود مرا (نه) تصمیم مرا در محدودیتش در یک امر خاصی) ناگهان ده برابر میسازد. از این رو بود که داشتن چند خواری (در مورد عیسی) با چند صحابه (در مورد محمد) کفایت میکرد که خود را خدا یا شبیه خدا یا نماینده خدا به بندارند. و درست با همین جر بان تصدیق، خطر دموکراسی شروع میشود. هر کجا یک رهبر مقدس دینی یا غیر دینی (رهبر کار بسناکی) پیدا میشود، طومار انتخابات دموکراسی درهم پیچیده میشود و مردم در این دموکراسی در انتخابات، کاری جز «تصدیق کردن» انجام نمیدهند و این میلیونها «انسان هیچ شده»، «این آراء صفری»، نمایش جامعه آزاد نیست بلکه از طرفی «محو مطلق شخصیت در جامعه» و «تمرکز وحشت انگیز قدرت مطلق در یک فرد» است. همیشه

صد نفر که رابطه تصدیقی و شهادتی بایکنفر دارند. یک خطر از لحاظ «قدرت اجتماعی» در مقابل احزاب سیاسی دمکراتیک هستند ولو آنکه این احزاب صدها هزار نفر اعضاء داشته باشند. کسیکه به تفکر دمکراتیکی عادت کرده است (با آنکه قدرت سیاسی را در جمع زدن افراد عضو محاسبه میکند) در برخورد با چنین پدیده ای، بزرگترین اشتباه سیاسی خود را خواهد کرد. یک پیرو، در یک تصمیم درباره امر خاصی بطور محدودی بطور موفق قدرتش را به من نسپهد. بلکه یک پیرو، تصمیم گیریش را از تمامیت شخصیتش نمیتواند قطع کند. پیرو، وجودش را بجای «یک تصمیمش» میدهد. او بجای تصمیم گیری محدود در این امر خاص، تمام شخصیتش را به من میدهد. از اینرو نیز یک رهبر مقدس با رو برو شدن با پیروانش، قدرتهای مساوی، مقابل خود نمی یابد، بلکه هیچ هائی را می باید در همان برخورد، بلافاصله او را در قدرت، بی نهایت از آنها دور میسازد در حالیکه در «برادری» بی نهایت او را به آنها نزدیک میسازد. در این نزدیکی برادر است که قدرت او را ده برابر میکنند. این نزدیکی در صفر شدن (تسلیم شدن محض) همان جریان وحدت (توحیدی) است که نام برادری بخود میگیرد. پیروان او در مقابل او، ارزش همفکری بعنوان افکار مساوی را از دست میدهند، بلکه در مقابل او در حینیکه بلافاصله خود تبدیل به هیچ میشوند»، او را با یک ضربه، چندین برابر میکنند. به همین علت نیز میان رهبر و پیروان، هیچگاه «عمل مشورت و تفاهم» ایجاد نمیگردد، چون مشورت و تفاهم «در میان دو شخصیت» ایجاد میگردد نه میان یک هیچ (صفر) و یک شخصیت. خصوصیت صفرها (پیروان) اینست که با خودشان و از خودشان، هیچ نیستند و فقط با رهبرشان و از رهبرشان (امامشان، خلیفه شان، دیکتاتورشان) وجود پیدا میکنند.

هیچ شوی و هیچ سازی

«هیچشوی اختیاری» بوسیله ایمان به یک دین بایک ایدئولوژی، صورت مینماید. تسلیم و توکل (خدا را وکیل مطلق خود ساختن که در عمل و جریان تصدیق و شهادت تحقق می یابد) و ایمان، همه «گذشتن از خود» و «نقی خود» است. در مقابل این «هیچ شوی اختیاری» و با رغبت، جریان دیگری همزمان با آن یاد رکنتار آن که «هیچسازی اجباری» باشد شروع میگردد.

با ترور «وحشت افکندن» میتوان موفق به «هیچ ساختن شخص»، موفق به «فلج کردن اراده فرد»، شد در دین با این «وحشت افکنی روانی» شروع میشود. هیچ شوی

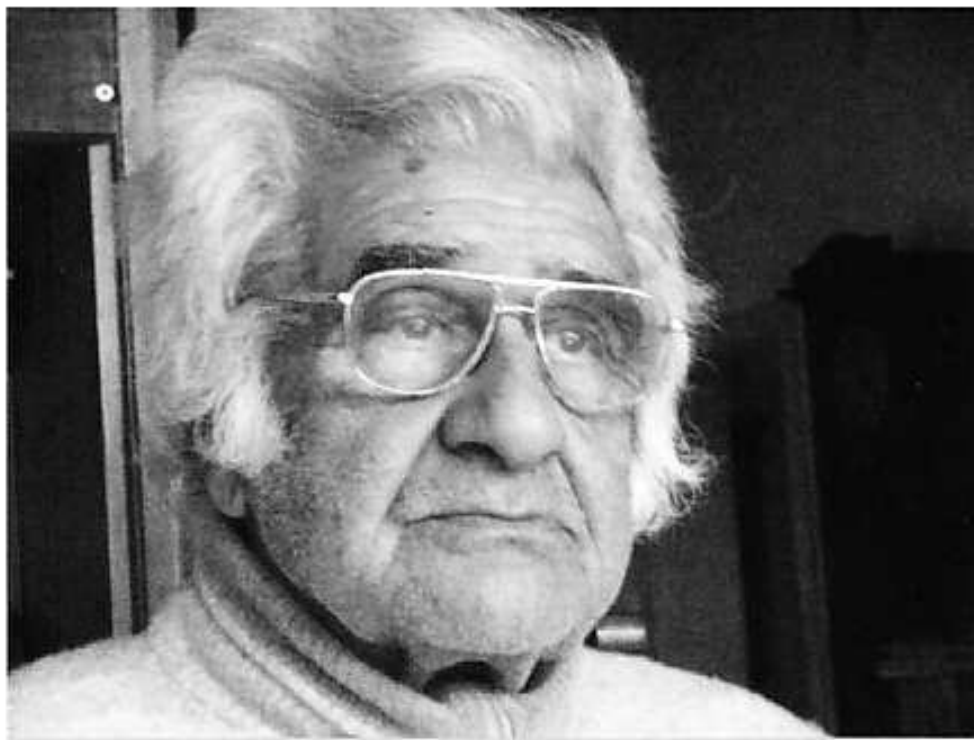
اختیاری با رغبت، بدون این «هیچ سازی اجباری» بر اثر وحشت اندازی روانی غیرممکن است. تاکتیک «وحشت اندازی روانی» در همه قرآن بکار برده شده است. وحشت آفرینی از خمینی شروع نمیشود. آنکه با قرآن می آید وحشت می آورد. دیکتاتوری خالص، با ترور تنها میخواهد همانکاری را بکند که دین و ایدئولوژی بطور اختیاری و رغبت میخواهند به آن برسند. البته این ایده آل دین و ایدئولوژی هست که «هیچ شوی» را نامیتواند بر پایه رغبت و اختیار شخصی صورت دهد و وقتی عرصه راه خود تنگ دید و مشاهده کرد که با رغبت و اختیار نمی تواند فرد را به «هیچ شوی» بکشاند، آنگاه به وحشت افکنی روانی متوسل میشود. باینکه در این «حدتهائی» متوسل به «وحشت افکنی روانی» میشود، ولی ایده آتش آنست که فرد به اختیار و رغبت خود را هیچ کند. هر حکومت دیکتاتوری خالص با ترور، یا اراده مردم را بکلی فلج میسازد یا شخصیت آنها را هیچ میسازد. در هر دیکتاتوری بایستی فقط «یک شخص» بوده باشد، فقط یک نفر است که تصمیم میگیرد. حاکمیت (سورنیت) در دست کیست که تصمیم میگیرد. ملت، «شخص» نیستند. حاکمیت ملی موقعی است که ملت تصمیم بگیرد، ملت، شخص باشد. ملت بایستی شخصیت و اراده را از دست بدهد تا حاکمیت در دست یکی باشد. بنابراین دیکتاتور به ترور دست میزند. البته نه دیکتاتوری میتواند بدون «دین و با ایدئولوژی»، با ترور خالص موفق بشود نه دین و ایدئولوژی میتواند بدون دیکتاتوری و ترور به نتیجه مطلوبه شان برسند. از اینرو نیز هست که متمم هم هستند. هر چه انسان به دلخواه و رغبت با ایمان به دین و ایدئولوژی، از خوب شدن نفی اراده و شخصیت بکند، باز وجود انسان در مقابل این «هیچ شدن» مقاومت و سرکشی میکند. بنابراین مجبور است که «اعمال زور از خارج» به کمک «هیچ شوی و صفرشوی درونی» بستانند. چون تاکتیک ترور روانی نیز آخر الامر کفایت نمی کنند.

از اینروست که خطر اجتماع موقعیست که «دین و ایدئولوژی» و «دیکتاتوری»، در وجود یک شخص با دولت یا حزب (مانند خلافت و امامت در اسلام یا دیکتاتوری پرولتاریا در کمونیسم) متمرکز شوند. وقتی که این دو عامل از هم باره شوند، عملاً در برابر هم در حال جنگ قرار میگیرند. و باینکه «قرارداد متارکه جنگ» است که میتوانند در کنار هم زندگی کنند. در این صورت، ایستادن دو قدرت دیکتاتوری در مقابل هم، به نفع اجتماع است. چون هر دیکتاتوری، در مقابل دیکتاتوری دیگر یک نوع آزادی مردم میدهد. مانند سلطنت در مقابل روحانیت در ایران. در چنین موردی وجود آخوند در مقابل سلطنت مستبد و حتی در سلطنت مشروطه برای حفظ تعادل قوا ضرور است. (و همین اشتباه روشنفکران بود که با نبودن قدرت دیگری در اجتماع، خواستار از بین بردن

فئودالیسم (مقصودشان رؤسای ایلات بود) و مالکین بزرگ و بورژوا شدند که در ایران وجود نداشت. که البته شاه با رغبت آنها را انجام داد و خمینی نیز با رغبت آنها ادامه میدهد). بشرطی که این تعادل با جریش یک قدرت به دیگری، بهم نخورد. و در جامعه‌ای مانند جامعه ایران که در مقابل سلطنت، قوای دیگر (از قبیل رؤسای ایلات، مالکین بزرگ و خانواده‌های متمدن) از بین رفته اند، وجود روحانیت ضرورت کامل دارد. تا طبقه متوسط یک قدرت حساب شدنی و مقاوم در مقابل هر حکومتی نشده است، هر حکومتی چه سلطنتی و چه غیر سلطنتی (جمهوری لیبرال و جمهوری دموکراتیک و جمهوری خلقی) تبدیل به یک حکومت مطلقه خواهد شد. از اینرو در آینده نیز در اثر مفقود بودن «قوای مانع» و مقاوم در مقابل حکومت، روحانیت به اجبار نقش خود را بازی خواهد کرد. ولو آنکه در این براندازی بطور موقت از بین برود یا موقتاً از نفوذ سیاسی اش کاسته شود. باید ایش حکومت مطلقه تازه، روحانیت مجدداً جان خواهد گرفت و به تدریج به قدرت اولیه اش خواهد رسید.

یک قدرت مستبد، انسان را در مقابل قدرت مستبد دیگری تا حدی آزاد میکند. ولی بدون قدرت مستبد دیگر، بلافاصله خود تبدیل به «قدرت مستبد مطلق» میشود. تا در مقابل قدرت مستبد دیگر استاده است، «ارزش رهائی بخشی» و ترمز کننده قدرت دیگر را دارد ولی بدون وجود قدرت دیگر، ارزش و خصوصیت «رهائی بخشی» اش را از دست میدهد. دیکتاتوری که جامعه را از دست دیکتاتور دیگر میرهاند به جامعه آزادی نمی بخشد و خود، دموکرات نمیشود، بلکه با نفی دیکتاتور دیگر، خود دیکتاتور مطلق میگردد. همانطور که در ایران روحانیت بدون سلطنت، خود تبدیل به «ولایت مستبده فقیه» شد. همانطور برعکس فقدان روحانیت بعد از سرنگون شدن این رژیم (تاهدنی) یا به «استبداد مجدد مطلق سلطنتی» یا «به استبداد تازه حکومت‌های جمهوری یا نظامی» خواهد کشید، چون طبقه متوسط هنوز حائز قدرت کافی اجتماعی و سیاسی نیست.

۱۴ می ۱۹۸۳



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زرخدایی ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

سخنی درباره حاکمیت ملی و حکومت موقت
جامعه ای دموکراسی است
که میتواند در بحران تصمیم مشترک بگیرد
هر که تصمیم میگیرد، حاکمیت دارد

هر فردی که تصمیم میگیرد، بر خود حاکمیت دارد. همانطور هر جامعه ای که تصمیم مشترک میگیرد، بر خود حاکمیت دارد. بدون تصمیم گیری مشترک، ملت، حاکمیت ملی ندارد. جامعه، نمیتواند بدون حاکمیت بماند. در هیچ جامعه ای، «خلاء حاکمیت» قابل تحمل نیست. خلاء حاکمیت، ابجاب پیدایش یک حاکمیت میکند. ملتی که بر خود حکومت نمیکند، دیکتاتوری از خود او، با ملتی دیگر، بر او حکومت خواهد کرد. چون خلاء حاکمیت بایستی بهر تریبی هست پر شود. جامعه، وجودش بستگی به تحقق «عمل مشترک اجتماعی» دارد. جامعه، امروزه موقعی «هست» که عمل مشترک انجام میدهد و برای «عمل مشترک»، ضرورت به «تصمیم گیری» هست و وقتی جامعه بخودی خودش نمیتواند، برای خود در تفاهم، تصمیم بگیرد، قدرتهای دیگر برای او تصمیم خواهند گرفت. این خود جامعه است که دیکتاتور یا قدرتهای استعماری و استثنای را به بر کردن «خلاء حاکمیتش» میخواند.

هر «عمل آگاهانه ای» احتیاج به «تصمیم گیری» دارد. همینطور هر «عمل

مشترک آگاهانه اجتماعی»، احتیاج به «تصمیم‌گیری مشترک اجتماعی» دارد. دمکراسی، جامعه ایست که «عملهای مشترک اجتماعی»، بر پایه «تصمیم‌گیری‌های مشترک» انجام می‌دهد.

با چنین «اعمال مشترک اجتماعی بر پایه تصمیمات مشترک» است که «ملی‌گرایی»، به شکل یک جنبش نیرومند و تازه، گام به پهنای تاریخ می‌گذارد. وحدت ناآگاهانه و گیاهی و ارگانیک، وهمین‌طور وحدت ایمانی دینی، در دمکراسی استحاله به «تلاشی خودآگاهانه برای همبستگی جامعه‌ای متنوع» می‌یابد که «تصمیم‌گیری مشترک در تفاهم» میتواند بگیرد.

«ملت»، برای بقا و وجود خود، ضرورت «اعمال مشترک استوار بر تصمیمات مشترک» را درمی‌یابد. ملت، از این بعد آگاهانه عمل میکند. موقعی ملی‌گرایی در بعد سیاسی اش زنده شده است که ملت، اعمالی با همکاری و همفکری و احساسات مشترک همه اعضای جامعه، با اراده آگاه برای هدفی که بطور مشترک، خود معین می‌سازد، انجام می‌دهد. موقعی ملی‌گرایی موجودیت سیاسی دارد که ملت، آگاهانه دست به اقدامات بزرگ تاریخی می‌زند.

اواز این بعد «حامل» اتفاقات و سرنوشت مشترکی نیست که «در» او صورت می‌بندد بلکه او «عامل» اعمالیست که آگاهانه از او بطور مشترک صادر می‌گردد. همبستگی ملی، در اعمال مشترک و آگاهانه ملت است نه تنها در سرنوشت مشترک ملت که ناخواسته برای او اتفاق افتاده است. از این بعد، ملت میکوشد، آگاهانه با اراده مشترک خود و با اعمال مشترک خود، تاریخ خود را بیافریند. تا بحال در اعتراضات و مقاومت‌های ناآگاهانه در مقابل دشمنان فرهنگ خود، خود را مینمود ولی از این بعد در اعتراضات و مقاومت‌های آگاهانه و با صراحت تام در مقابل دشمنان فرهنگی خود می‌ایستد و دیگر از خود شرم ندارد.

«ملت تاریخی و سرنوشتی»، ناگهان در ملی‌گرایی، با اعمال مشترک و آگاهانه خود، قدرت تاریخ‌سازی در خود می‌یابد. «ملت تاریخی»، «ملت آفریننده» میشود. دمکراسی موقعی می‌آغازد که، ملت با تصمیمات مشترکش، تعهد اعمال بزرگ تاریخی بکند. از همین نقطه است که اصطلاح «حاکمیت»، برای ملت، معنای تازه‌ای پیدا میکند.

ملتی برخوردار حاکمیت دارد که هدفش را خودش معین می‌کند

کسی حاکمیت دارد که خود برای اعمال خود، تصمیم بگیرد. کسی برخوردار

حاکمیت دارد که «سراسر عمل خود را» مشخص سازد. عمل، فقط «اجراء» نیست. هیچ «اجراء کننده عملی»، حاکم عمل خود نیست. عمل، با «هدف» شروع میشود و در اجرا به «نتیجه» میرسد، و کسی، حاکم بر خود است که عملش را از «هدف» شروع میکند و تا «نتیجه اش» در اختیار دارد. از اینرو نیز جامعه ای بر خود حاکمیت دارد که «هدف اعمال مشترک» را خودش معین میسازد و هدفهای نهائی هر عملی (ارزش هر عملی) را خود مشخص میسازد. ارزش و هدف هر عملی در این اجتماع از طرف خود جامعه در تصمیمات و همفکری های مشترک، معین شده است. مادر انتخابات، فقط افرادی را بعنوان نماینده انتخاب نمی کنیم، بلکه ما همراه با این افراد، ارزشها و هدفهای را معین می سازیم که اندازه اعمال و شخصیت آنها خواهند بود. آنها با این معیارها سنجیده خواهند شد.

در انتخابات نمایندگان مجلس یا ریاست جمهور، فقط افراد، انتخاب میشوند بلکه بطور تلویح ارزشها و هدفهای جامعه به عبارت می آیند. هدف و ارزش عمل، از «قدرتی که فراسوی ملت» است یا از «نظامی فوقانی یا یک متافیزیک یا ایدئولوژی که وراء دسترسی اوست»، معین نمی گردد. عملی را که هدف و ارزشش را کسی با قدرتی دیگر جز خود جامعه معین میسازد، نفی حاکمیت از آن جامعه میکند. ملت به معنای ملیگرایی، موقعی «هست» که جامعه، آگاهانه بطور مشترک «تصمیم» برای «اعمال مشترک» بگیرد.

«تصمیم گیری» در درون یک فرد، با شخصیت او متلازم است. «شخصیت» در «تصمیمهای» خود «حاضر» است. شخصیت و اراده از هم انفکاک ناپذیرند. فاصله زمانی میان «شخصیت» و «تصمیم گیری» نیست. آنچه در یک فرد، بدون فاصله زمانی با حداقل در سریعترین صورت می بندد (تصمیم گیری)، بزرگترین مشکل یک جامعه میگردد. از اینرو تفکر در «شبه تصمیم گیری یک جامعه»، و «روشهای تحقق تصمیم گیری مشترک در یک جامعه»، بحث جوهری سیاست در هر جامعه ای هست.

«وحدت ارگانیک فردی»، تحقق تصمیم گیری را به کوتاهترین زمان لازمه تقلیل میدهد. ولی در یک جامعه، در اثر کثرت افراد مختلف و گروهها و طبقات متباین و متضاد، تحقق تصمیم گیری مشترک، یک وظیفه و تلاش آگاهانه است و «بخودی خود» صورت نمی بندد. جامعه، موجودیت آگاهانه خود را موقعی در می یابد، که روش و امکان تصمیم گیری مشترک را بیابد و خود را به آن عادت بدهد. مسئله «حاکمیت ملی»، مسئله «چگونگی جریان تصمیم گیریهای مشترک» است. حاکمیت ملی، بدون پاسخگویی به این مسئله، که «راه و روش تصمیم گیری

در جامعه» باشد که باز خود همان مسئله «نوع حکومت» و ساختمان آن است، امری بوج و توخالیست. تا مسئله «شکل حکومت»، مسئله محتویات و ساختمان حکومت نشده است، با تغییر شکل حکومت، نمیتوان، محتویات و ساخت حکومت را «جادو کرد».

سخنی از جادوی شکل

بحث «شکل حکومت» را نمیتوان از بحث «محتویاتی که ملازم با آنست» جدا ساخت. امروزه شکل حکومت، بسیاری از ملتها را سحر میکند. همه می بندارند که با «تغییر شکل ظاهری»، بخودی خود «تغییر محتویات و ساخت» نیز داده خواهد شد. این «جادوی شکل»، از همان آغاز تاریخ در انسان و جوامع انسانی عاملی بسیار موثر بوده است. دموکراسی، البته «یک شکل حکومتی» به نهائی نیست. میتوان یک «شکل حکومت جمهوری» به جامعه ای آورد. اما این شکل، بخودی خود آن محتویات مربوطه را جادو نمی کند. شکل حکومتی بایستی تا اندازه ای نیز ترشح و تراوش ذاتی و جوهری آن اجتماع باشد.

بنا داشتن یک شکل پارلمان یا شکل ظاهری انتخابات، کسی دموکراسی ندارد. با داشتن یک کنفران بعنوان «رئیس جمهور»، جامعه ای، جمهوری ندارد. همانطور که ما با داشتن یک «شاه مشروطه» و «قوانین اساسی مشروطه»، حکومت مشروطه نداشتیم. همه این شکلها (فورمها)، محتویات مربوطه و لازمه را «سحر نمیکرد». بایستی حداقلی نیز از محتویات در اعمال و تفکرات و احساسات و رفتار جامعه بوده باشد تا بتوان «سلطنت مشروطه»، یا «جمهوری» یا «دموکراسی» داشت. با تحمیل «شکل حکومت» نمیشود آن محتویات را «ساخت». ساختن یک شکل حکومتی، نمیتواند محتویات مناظرش را «بطور حتمی و ضروری» در مردم بسازد، بلکه تا اندازه ای نیز آن محتویات اجتماعی و روحی و فکری و عاطفی بایستی بوده باشد (با بایستی بوجود آورد) تا این «شکل حکومتی» از اجتماع برون برآورد، بزاید، ترشح کند، برون برآید. سیاستها و سیاستمداران که به «شکل حکومت»، اولویت میدهند، در سیاست یک «فن و هنر» می بینند. اینها به «جادوی شکل» قائلند. بخصوص سیاستهای عصر ما که استوار بر تغییر پدیده های اقتصادیست، این اعتقاد به «جادوی شکل»، در همه گروهها و احزاب نیرومند است. نه تنها کمونیستها معتقدند که «فورم های تولیدی و صنعتی و اقتصادی» میتواند «روح و فکر و رفتار سیاسی و فرهنگی جامعه» را بسازد، بلکه کشورهای سرمایه داری و سیاستمدارانشان نیز به همین جادوی شکلی قائلند. اساساً «فن و صنعت و هنر» بر این اساس پیدایش یافته است. این پیوستگی ذهنی که «شکل»

میتواند و میبایستی «واقعیت و معنی روح» را بیافریند یا بدیده مازیک (سحر) در همان اولین غارها با انسان یا بعرضه جهان گذاشت.

اما متاسفانه با «تغییر شکل» به تنهایی، نمیتوان «تغییر محتویات و ماهیات و واقعیات» را داد. البته تغییر دادن به محتویات همانقدر ضرور است که تغییر به شکل دادن.

اما «تغییر اجتماعات» با شروع تغییر از شکلهای سیاسی یا اقتصادی، روشیست آسانتر و هرکسی که بفکر تغییر جامعه میافند، خواه ناخواه با این تغییرات در یکی از شکلها شروع میکند. ولی اشتباه اوزانین جا شروع میشود که بپردازد این تغییر شکل، «بطور خود کار»، تغییر ماهیت و محتویات نیز خواهد داد. مثلاً این تغییرات اقتصادی، خود بخود تغییرات روانی و سیاسی و فرهنگی خواهد داد. مثلاً بایک طبقه ساختن جامعه، بخودی خود ایجاد مکرر سیاسی خواهد شد. با این تغییر شکل حکومت، جامعه ای با این محتویات سیاسی بوجود خواهد آمد. نه بایک قانون اساسی مشروطه نه بایک شاه مشروطه، میتوان «واقعیت سیاسی مشروطه»، را بوجود آورد. نه بایک رژیم جمهوری و یک انتخاب ظاهری، میتوان جمهوری داشت. اما اعتقاد به این جادوی شکل، در همه مردم بعنوان بدیهیات تلقی میشود. اگر در یک قسمت از زندگی پذیرفته نمیشود، در سایر قسمتهای آن پذیرفته میشود. همان خود شاه ایمان کامل به همین قدرت جادوی شکل داشت و در تغییرات ظاهری اقتصادی و صنعتی و اتخاذ همه «ظواهر غربی» (= غربزدگی) همین «خود کاری» تغییرات را در همه قسمتها (با استثناء سیاست!) بعنوان بدیهیات باور داشت.

انسان در زندگی اجتماعی، غالباً از «شکل» به «محتویات» میروند. «تشبه» و «تقلید»، همین فن و هنر «شبه ساختن شکل و قیافه خود»، یا «شکل عمل خود» و حتی «شکل فکر خود» (بکار بردن یک مشت اصطلاحات دیگری) با «دیگری» است. من با تقلید از دیگری، میخواهم «دیگری» شوم. من با تقلید از «رفتار دیگری» میخواهم بهمان نتایج رفتار او برسم یا همان خود او بشوم. از اینروست که جلال الدین رومی میگوید تو اگر همانند آن کسی که خودش شتری گم نکرده بود ولی همراه آن که شتری گم کرده بود افتاد و به تقلید او، سراغ شتر گم نکرده اش را میگرفت، دنبال «شتر گم نکرده ای بیفتی»، بالاخره «مرد جوینده ای» خواهی شد.

«رفتار جویندگی»، در تو ایجاد «جویندگی» خواهد کرد. همانطور که بسیار از بنیادگذاران عقاید، ایمان داشتند که «تقلید از ظواهر ایمان و عبادات»، ایجاد «ایمان» میکند. روی همین «فن» است که جامعه از همان آغاز پیدایش کوشیده است، هر فردی را با «تغییر شکل ظاهریش» با «انطباق ظاهری رفتارش» بهمان احساسات و افکار

مشترک خود برساند. این یک فن، از بدبختی زندگی اجتماعی شده است. هر فردی میکوشد تا با «تغییر شکل ظاهری خود» دیگری را وادارد که همان «تغییر شکل» را بخود بدهد و با این فن، معتقد است که میتواند احساسات و عواطف ملازم آن شکل را در دیگری بسازد یا پدید آورد. ما با یک لبخند زدن، دیگری را به آن برمیانگیزانیم که لبخندی بزند و همین «تغییر شکل دادن» در او، سبب ایجاد همان احساسات و عواطف دلخواه ما میگردد. ما با همین لبخند خود و ایجاد لبخند در دیگری، احساسات آستی طلبانه و مهر و دوستی در دیگری برمیانگیزیم. هر چند که ممکن است لبخند من در اثر ضعف خودم و بالطبع ترس من از دیگری باشد، ولی من با بکار بردن لبخند، بعنوان یک «فن» و «هنر» میکوشم در دیگری ایجاد احساسات و عواطف و افکار و اعتقاداتی بکنم که میخواهم. نه تنها فرد، بلکه جامعه و ملت نیز همین حسن تشبه و تقلید را دارد و ایمان دارد که با «گرفتن شکل از دیگری»، میتواند به همان محتویات و واقعیات و نتایج برسد. تنها سنت و عادات، ماهیت یک جامعه را نمی سازد. این «اعتقاد به جادوی شکل»، در هر اجتماعی هست. هر چیزی برای جامعه ای «ایده آل» شد، این ایمان به جادوی شکل نسبت به آن ایده آل در او رشد میکند. غرب برای شرق، از لحاظ صنعت و علم ایده آل شده است و مدتها نیز ایده آل خواهد بود. بالطبع جاذبه سحرانگیز این ایده آل، همه این جوامع را به تقلید و تشبه از همه جهات زندگانی برمی انگیزد. تنها یک جاذبه صنعتی و علمی نمی ماند.

این جاذبه، نه به اصطلاح شاعرانه «سحرانگیز» است بلکه در واقعیت، ما را معتقد به «سحرانگیزی» شکل میسازد. این ایمان به «سحرانگیزی شکل» خواه ناخواه (چه بخواهیم و چه نخواهیم) ما را به تقلید و تشبه می کشاند. این جاذبه، عمیق تر و نیرومندتر از «قدرت ارادی ما» است که خود را از تقلید و تشبه بازداریم. همین انقلاب ما، سرمشق گیری از «انقلاب فرانسه» و «انقلاب روسیه» است. در جامعه ما تنها بخودی خود، انقلاب نشد.

«انقلاب فرانسه» و «انقلاب روسیه»، سرمشق همه ملل شد. وقتی انقلاب فرانسه روی داد، این انقلاب نمونه و سرمشق بسیاری از ملل اروپا شد. همین «تشبه جوئی» بود که خمیرمایه انقلابات شد. کسی تنها صنعت و علم را از اروپا نمی آورد. تنها «سلطنت مشروطه»، را از اروپا نمی آورد، تنها «جمهوری» را از اروپا نمی آورد، بلکه «انقلاب» را هم از فرانسه و روسیه کپی می کند. همان روزنامه های جمهوری اسلامی را در آغاز بنیانگذارش بنگريد و ببینید که همه اش انباشته از همین نظریه های غمازانه به انقلاب فرانسه و روسیه بود. البته این «سائقه تشبه شدن»، جوامع و ملل را در آخر کار بتدریج به

هم نزدیک میسازد. ولی این روش، «حدی» درنمایش دارد. چنانچه ما انقلاب مشروطه کردیم وخواستیم «سلطنت مشروطه‌ای» پدید آوریم ولی این شبه جوئی‌ها و تقلیدهای شکلی، بجائی نرسید و سلطنت مانند گذشته، استبدادی ماند و بعد باز با تأسی بفرانسه و روسیه انقلاب کردیم و حتی جمهوری ساختم و هیچ چیز از محتویاتش شبیه به آنها درنیامد، بلکه یک حکومت ارنجاعی محض از آب درآمد. شاید بسیاری روشنفکران و مردم ما نمی دانستند که انقلاب، تنها «پیشرو» نیست و در دنیای ما بسیاری از «انقلابهای ارنجاعی» نیز رخ داده است. انقلاب، یک «شکل» است که ضمانت محتوای «پیشرفت» را نمیکند. خود کلمه انقلاب چه در عربی و چه در لاتین (رولوسیون) بمعنای «بازگشت و ارنجاع» است. معنای اصلی انقلاب در لاتین و برای بسیاری از نهضت‌گران، یک بازگشت و ارنجاع بوده است. اسلام، خودش رادر همان آغاز یک «انقلاب ارنجاعی» میدانست. بازگشت به ابراهیم، بازگشت به فطرت.

ولی ما بهمان «جادوی فورم» معتقد بودیم و می پنداشتیم که بابک «شکل انقلاب» میشود «محتوای انقلاب فرانسه» را داشت. ولی مناسبانه با هر شکلی نمیشود محتوایش را جادو کرد. هنوز ما می پنداریم که انقلاب، ضرورتاً «پیشرو» است و از اینرو است که بسیاری تمسی خواهند پذیرند که این واقعه در ایران، انقلاب بود. بسیاری بعد از انقلاب، از انقلاب ایران شرمگین بودند. انقلاب ناپستی دیگر، بعنوان «پیشرو بودنش» و «آزادی آوردنش» مقدس ساخته شود. انقلاب، فورمی است که نمیتواند ارنجاعی باشد و استبداد بیاورد. انقلاب، مقدس نیست. چه بسا که ضد انقلاب میتواند بمراتب پیشروتر و آزادبخوهر از انقلاب باشد. انقلاب، هم میتواند مثل سایر چیزها شباهت به «فورم خالص» پیدا کند. در خود سائقه تقلیدخواهی و شباهت جوئی، انسان میکوشد که از آنچه در فرد یا جامعه دیگر رخ داده است، «فورم» را جدا کند، فورم را منتزع سازد. از همین جا، فن (تکنیک) و هنر شروع میشود. انقلاب در دنیا در این دو پست ساله، بیشتر و بیشتر، «فورم» شده است، از اینرو نیز «انقلابسازی»، بیشتر و بیشتر به یک هنر و فن نزدیک شده است. کم کم در اثر همین شکل خالص شدن انقلاب، انقلابسازی یک فن و هنر یادگرفتنی شده است. البته این فن را نمیتوان به حد یک فن (در صنعت) رسانید ولی تا اندازه قابل توجهی، قالبها و روشها و سازماندهیهای منتزع ساخته از محتویات شده است. هیتلر خودش اقرار میکند که هنر انقلابسازی را از لنین و انقلاب روسیه یاد گرفته است. روشهای لنین را هیتلر رشد داد و بعداً در دسترس سایر انقلابسازان قرار گرفت. انقلاب آخوندی در ایران، نتیجه فراگیری حمینی از همین شکل انقلاب در روسیه و سایر نقاط بود. انقلاب را میتوان بعنوان یک فورم بکار برد

بدون اینکه محتویات پیشروش را داشته باشد. فریب خوردگی روشنفکران و جیبها و مجاهدین خلق از خمینی، تنها وعده های دروغین اودر پاریس نبود، (در پاریس همه چیزهایی را که بعدا کرد، گفته است)، بلکه همین ایمان خود آنها به جادوی شکل بود که بطور خودکار «تغییر شکل»، ضرورتا، «تغییر محتویات» متناظرش را می آورد.

این جادوی «تغییر شکل» برای رسیدن به تغییر محتویات، جادو نیست که همه گروهها واحزاب ودستجات را بطرز مختلف قبضه کرده است. پیش از آنکه افکار ومحتویات ومعنا وروح واحساسات وعواطف بیاید، به شکل وصورت ولباس واداء واطوار پرداخته میشود. پیش از آنکه تفکر فلسفی بیاید، اصطلاحاتش می آید، بطوریکه اصطلاحات انقلابی و«اصطلاحات فلسفی رادیکال» را میتوان بعنوان «شکل» گرفت وبرهه گونه معتقدات ارتجاعی پوشانید. برای این اجتماعات، این اصطلاحات که پشتوانه «تجربیات درازمدت تاریخی» ندارد اصطلاحات توخالی است وماتند کیسه میان تهی میماند که همه چیز میتوان درآن جاداد. کلمات واصطلاحات انقلابی رامیتوان برتن هر ارتجاعی پوشانید. «مترقی سازی عقاید ارتجاعی»، واداء واطوار انقلابی به آنها دادن، یک حرفه انقلابساز است.

در این اجتماعات، پیش از آنکه برخوردار واقعی با «فکر ومعنا» اتفاق بیافتد، فوالب واصطلاحات وظواهر سیستم های فکری، مد میشود. اگر این فوالب واصطلاحات از آنها گرفته شود، هیچ باقی نمی ماند. اگر کسی بدون این فوالب واصطلاحات مد شده بیندیشد، همه روشنفکران ماتزده میشوند ونمیدانند که در باره چه حرف زده میشود. اینها نتیجه جادوی شکل است. اصطلاحات را گرفته اند ولی تفکرش واستقلال تفکرش وتجربیات فکریش در پی نیامده است. انقلاب هم بعنوان همین «شکل»، درسحری که داشت، آورده شد ولی از میان این برده جادوگر، ناگهان برعکس انتظار «عمامه» بیرون آمد. چه بسا که با بالا رفتن برده جادوگرانه انقلاب، استبداد بیرون آمده است. اما هنوز ایمان به جادوی شکل بجای خود مانند صخره باقیست. این ایمان را انسان از غارهایی که یک میلیون سال پیش زندگیش رادر آنجا شروع کرده است دارد.

وقتی جامعه ای، یک نهضت از جامعه دیگر را بعنوان «ایده آل» میسرمد، آنگاه میکوشد که با تقلید ازظواهر آن «نهضت»، محتویاتش را در جامعه خود سحر کند. «دانستن وآگاهبودن از این واقعیت»، ایمان مردم را نسبت به «جادوی شکل»، کمتر نمیسازد.

از اینرو بایستی ناظر آن بود که یک جامعه (با نخبگان موثر و نافذ در آن جامعه) چه نهضتی را در چه اجتماعی بعنوان سرمشق میگیرند ونزد عشق با آن می بازند. مثلا مردم

ایران، هیچگاه به «انقلاب انگلیس» یا «انقلاب آمریکا» بعنوان ایده آل ننگریسته اند.

برای روح ایرانی، انقلاب انگلیس یا آمریکا حتی بعنوان انقلاب هم تلقی نمی شوند. و هیچگاه این انقلابها بعنوان مثال و نمونه تلقی نشده است تا سائقه تشبه آن در مردم پدید آید. درحالیکه «انقلاب فرانسه» و بعداً «انقلاب روسیه»، مردم ایران یا نخبگان ایران را شیفته خود ساخته است. همین نکته جالب نشان میدهد که «شکل انقلاب» و «شکل سیاسی تحولات حکومتی در انگلستان»، باب میل مردم ایران نیست. این انقلاب فرانسه و روسیه است که ایرانیان را به تشبه و تقلید آنها میکشاند. این «جاذبه شکلی خاص»، ریشه عمیقی در خلیات مردم دارد.

من در این تفکرات کوتاه خواستم نشان بدهم که رابطه شکل با محتویات، آن «خودکاری» را از دست داده است و از طرفی چه بسا شکلهای که یک فورم مرده و خشک و خالی و انتزاعی بیش نیست و بدین ترتیب، در ایجاد محتویات، خلاقیتی ندارد. و گرنه یک فورم زنده و جاندار میتواند انگیزه برای رشد با خلق محتویاتی بشود. ولی این شکلهای بوج و توخالی، هیچگاه انگیزه و محرک برای خلق محتویات و ساخت و ماهیت متناظرش نیستند. نه «سلطنت مشروطه»، بعنوان یک فورم وارداتی، توانست محتویات و افعیلات سیاسی و حقوقی مربوطه اش را بیافریند نه یک شکل جمهوری خواهد توانست از عهده چنین کاری برآید. جمهوری خواهان نیز اگر به امید «جادوگری و سحرانگیزی شکل جمهوری» بنشینند، از زیر جادو جادوگر، چیزی جز استبداد بیرون نخواهد آمد. تفکر درباره تصمیم گیریهای مشترک، پرداختن به ساخت درونی دموکراسی است.

رابطه بحران و تصمیم گیری

اجتماع، هر چه بزرگتر میشود، تصمیم گیری مشترک، مشکلتر میگردد. برای تصمیم گیری مشترک در جامعه بزرگ، احتیاج به روشها و سازمانها و وسائل پیچیده تر و تمرین های مداوم اجتماعی دارد. تصمیم گیری های مشترک، بخودی خود در یک جامعه بزرگ، صورت نمی بندد، بلکه یک فن و هنر است که بایستی آموخت و احتیاج به تمرین دارد. در جامعه کوچک، تفاهم و تصمیم گیری مشترک، میتواند به «سرعت» صورت ببندد.

همیشه «بحرانها» و «حالات اضطراری و غیرعادیست» که ضرورت «تصمیم گیریهای مشترک» را بیشتر میسازد. در حالات عادی، تصمیم گیری مشترک را میتوان

در جامعه بتأخیر انداخت و طول داد. ولی حالات بحرانی و فوق العاده، جامعه را «زیر فشار برای تصمیم گیری فوری» فرار میدهد. جامعه هر چه بزرگتر شد، در مواقع بحرانی و فوق العاده، بسختی میتواند بصورت مشترک، «بموقع» تصمیم بگیرد. تصمیم گیری اجتماعی، احتیاج به «زمان» دارد. هر چه اعضاء جامعه بیشتر میشود، تصمیم گیری بر پایه آراء مختلفتر، احتیاج به «زمان بیشتر» دارد. تفاهم در جامعه بزرگ، با عدم شرایط برای انتقال افکار و آراء، آسان نیست.

هر چه «به تعویق اندازی تصمیم گیری در جامعه» بیشتر میشود، تصمیم گیری یک فرد در مقابلش، بیشتر بعیش میخورد. همین ایده آل بودن «تصمیم گیری بموقع و سریع فرد» است که دوروند اجتماعی پدید می آورد. از طرفی سائقه ایجاد یک «وحدت ارگانیک در جامعه» است. جامعه باستی تبدیل به «یک هیكل» بیابد تا همانند فرد، بسرعت بتواند تصمیم بگیرد. وحدت ایمانی (هم عقیده ساختن جامعه نیز) ادامه همان وحدت ارگانیک است. روند دیگر، اینست که یک فرد، بجای همه و برای همه جامعه تصمیم بگیرد. بالاخره این دوروند باهم ترکیب میشوند. هم عقیده گی در یک دین و ایدئولوژی، و هم تصمیم گیری یک فرد رهبر و حاکم، دست به دست هم میدهند، تا جریان «تصمیم گیری آگاهانه مشترک» را از اجتماع، سلب سازند.

جوامع انسانی، در گذشته، دائماً با بحرانها و اضطرابات و حالات فوق العاده سروکار داشتند و این حالات فوق العاده، احتیاج و ضرورت «تصمیم گیر بهای فوری» و «تغییر تصمیم با تغییر شرایط غیر منتظره»، را ایجاب میکرد. در چنین حالات فوق العاده، «تصمیم گیری مشترک اجتماعی در سرعت»، غیر ممکن و غیر عملی بود.

اجتماعات مجبور میشدند که در چنین مواقعی، تصمیم گیری را به یک فرد یا گروه کوچک واگذار کنند تا «سرعت تصمیم گیری»، با «سرعت اتفاقات» تناظر داشته باشد. جامعه نمیتوانست در تمامیت در این تصمیم گیری مشترک، سریع، و شتاب آمیز، شرکت کند. از طرفی، تکرار غیر منتظره این اتفاقات فوق العاده، از ماموریت موقتی تصمیم گیری سریع به یک فرد، «یک حرفه دائمی» میساخت. البته فردی که در مواقع بحرانی و فوق العاده، تصمیمات را در خود متمرکز میسازد، تا بحران و حالت فوق العاده دوام دارد. تصمیم گیری از جامعه، سلب شده است و منحصر در اختیار آن فرد، قرار دارد. وظیفه این ماموریت آنست که «به این حالت فوق العاده خانمه دهد» تا با ختام این حالت فوق العاده، ماموریت او خانمه بپذیرد و تصمیم گیری باز به جامعه بازگردد، ولی چنین فردی علاقمند است «این حالت فوق العاده و اضطراب» تا ممکن است، ادامه بیابد، تا قدرت تصمیم گیری به او منحصر باشد. مثلاً جنگ، یکی از مهمترین

حالات فوق العاده است. با دوام دادن به حالت فوق العاده است که اومیتواند، تصمیم گیری مشترک را از جامعه سلب سازد. البته هرچه این حالت فوق العاده ادامه یابد، جامعه عادت و روش تصمیم گیری مشترک را ترک و فراموش میکند و بالطبع آن فرد، آزموده تر و جابکتر میگردد و بهتر هنر تصمیم گیری فردی را فرا میگیرد و بهتر آئین سلب قدرت تصمیم گیری را از جامعه میگیرد.

ابدی ساختن بحران و انقلاب وجنگ در تئوری و حقوق

خطر دمکراسی و تصمیم گیریهای مشترک ملی، حالات بحرانی و فوق العاده واضطراریست. در اثر عدم روشها و سازمانهایی که «سرعت به تصمیم گیری و تفاهم مشترک بدهند»، تصمیم گیری در دست فردی یا اقلیتی می افتد که میتواند «سرعت و بموقع» از عهده تصمیم گیری برآید. حالت بحران واضطراب، فشار برای «انجام و تعهد عمل» وارد می آورد. بایستی در مقابل این بحران، بلافاصله و با شدت، عملی صورت بگیرد. از این رو ضرورت تصمیم گیری در جامعه، از همه درک میگردد و این فشار برای وجود یک تصمیم، و عجز بی نهایت جامعه برای گرفتن تصمیم مشترک (در اثر فقدان سازمانها یا روشها) توجه را به دیکتاتور و اقلیت هائی که چنین آمادگی را دارند جلب میکند.

البته احتیاج نیست که «حالات بحرانی و جنگ و اضطراب»، همیشه در واقعیت ادامه داشته باشد، تا چنین فردی یا اقلیتی، حاکمیت انحصاری خود را ادامه بدهد، بلکه او سراسر اختیارات و اقتدارات خود را از یک «امکان قطع نشدن بحران یا حالت فوق العاده» مشتق میسازد. چون همیشه انتظار بحران و جنگ و ناآرامی واضطراب هست، او همیشه حق تصمیم گیری انحصاری دارد. هر لحظه ممکن است نظام سیاسی بهم زده شود. نظام، همیشه در یک «امکان تزلزل و خطر»، معلق و آویزانست. از این «حالت مفروض دائمی بحران و خطر و جنگ»، آن فرد، حق تصمیم گیری انحصاری خود و بالاخره حق حاکمیت خود را مشتق میسازد و از جامعه این حق را سلب میسازد. «امکان جنگ»، «امکان بحران»، «امکان تزلزل»، «امکان سرنگونسازی نظام سیاسی یا حقوقی یا دینی» همیشه هست. همیشه دشمن، مارا فرا گرفته است. همیشه امکان هجوم و تجاوز غیر منتظره او هست. بنابراین، از نقطه نظر تئوری، بایستی «همیشه»، حاکمیت «متمرکز» باشد، تا تصمیم گیری سریع و فاطعانه و بموقع صورت بگیرد. وقتی

«نظام حقوقی» و «اختیارات حاکم ورهبر» از این اصل، مشتق شود، عملاً قدرت و حق تصمیم‌گیری از جامعه سلب شده است. این «نظام حقوقی» بر این اصل صورت می‌گیرد که حاکم (تصمیم‌گیرنده)، حق اعلان جنگ دارد. از حق «اعلان جنگ»، همه اختیارات و اقتدارات او سرچشمه می‌گیرد، چون «بحران و جنگ و حالت فوق العاده»، شرط پیشین این نظام است. او هر لحظه می‌تواند، حالت را بعنوان فوق العاده اعلان کند و حاکمیت مطلق خود را تنفیذ نماید و همه اقتدارات را از قوای دیگر سلب نماید.

حق اعلان جنگ، حق حاکمیت است

چون حق «شناخت فوق العاده بودن وضعیت» با اوست

حق اعلان جنگ، حق تصمیم‌گیری در حالت فوق العاده و بحرانست. حاکمیت ملت که با این حق در اوجش معین می‌گردد با دادن به یک فرد یا اقلیتی یا حزبی، بکلی از ملت سلب می‌گردد و بازگرداندنش به ملت بسیار مشکل است. ۱) برای اعلان جنگ، بایستی «دشمن»، شناسائی شود. حق «تعیین دشمن» و «قدرت شناخت دشمن»، نخستین حقی است که رهبر و حاکم، به خود «تخصیص» می‌دهد.

۲) جامعه و نظام سیاسی، دو «دشمن» دارد که باید با آن «جنگید». یکی دشمن خارجی و یکی دشمن داخلی. در این شیوه تفکر، هرگونه جنبه و جنایت اجتماعی، بعنوان یک «جنگ داخلی» تلقی می‌شود. کسیکه نظام و صلح را در داخل بهم می‌زند، با جامعه اعلان جنگ کرده است. از اینرو هم حق «تعیین میزان کیفر و مجازات» و هم حق جزاء دادن و هم حق فضاوت و هم قدرت اجراء به کسی داده می‌شود که حق اعلان جنگ دارد.

۳) و بالاخره تعیین و مقابله با «دشمن خارجی» مسئله اصلی حاکمیت را که «حاکمیت در مقابل ملل خارجی» است، «قدرت دفاعی-ارتش» را در اختیار او می‌گذارد.

بدینسان از همان «حق اعلان جنگ»، کلیه اختیارات تصمیم‌گیری (مقتنه) و مجریه و قضائیه و بالاخره مالیه رامشقی می‌سازد. از اینجاست که شاه یا امام یا دیکتاتور یا هیئت حزبی با این حق، عملاً واحد همه اختیارات می‌شود و همه قدرتهای دیگر در مقابل این اختیار معلق می‌مانند و بایستی تابع آن بشوند.

حاکمیت بدینسان مشخص نمیشود که قانون اساسی چگونه قدرتها را در «حالت عادی»، توزیع کرده است بلکه بدینسان جوهرش مشخص میگردد که در حالت اضطراری و فوق العاده، کدام قدرتش نقش اول را بازی میکند و در قانون اساسی مشروطه، این شاهست که حق اعلان جنگ دارد و عملاً قدرت مجریه، در حالت بحرانی و فوق العاده، حاکمیت ملی را از همه قدرتهای دیگر (پارلمان و قضائیه) سلب میسازد. ملت موقعی حاکمیت دارد که تصمیمش در حالت فوق العاده، نقش اول را بازی کند. قانون اساسی بایستی طوری ترتیب داده شود که درست حاکمیت در حالات بحرانی و فوق العاده در اختیار پارلمان قرار گیرد نه در دست شاه یا یک فرد یا اقلیتی یا یک حزبی. و درست در انقلاب ایران بواسطه همین قانون اساسی مشروطه که حاکمیت در حالت فوق العاده بشاه داده شده است و عدم توانائی شاه برای تصمیم گیری در این موقعیت، از او به خمینی انتقال پیدا کرد. همینطور که همین قانون اساسی مشروطه بواسطه همین خصوصیتش موجب تسلط رضاشاه شد. چون بعد از مشروطه، فقدان یا ضعف حاکمیت در ایران، قدرت مجریه و ارتش را به ایفاء نقش اصلیش در حالت فوق العاده گشاید.

حق انحصاری تعیین دشمن

حق اعلان جنگ، در آغاز استوار بر «حق تعیین انحصاری دشمن» بوده است. اوست که به تنهایی میتواند و حق دارد دشمن را «شناسد». بدینسان «حق مقاومت و اعتراض» در مقابل حکومت که مهمترین «حق حاکمیت ملی» است در جامعه بکلی از بین میرود، چون اوست که «دشمن جامعه» را چه در درون و چه در بیرون میشناسد و معین میسازد و حق مقابله با آن دارد نه مردم. مردم، هر چه او بعنوان دشمن نظام و جامعه، شناخت و معین ساخت، بایستی با آن بجنگد. بالطبع، مردم، نه امکان شناسائی دشمن منافع و حقوق خود و آزادی خود را دارند، نه حق تعیین آنرا، نه حق اعتراض و مقابله با آنرا. تصمیم گیری درباره اینکه «دشمن جامعه و نظام سیاسی و حقوقی» کیست، از جامعه سلب شده است و به او داده شده است. جامعه، نه قدرت و نه حق شناسائی دشمن خود و تعیین آنرا دارد، و نه حق مقابله با آنرا. با این «حق اعلان جنگ» او هرگونه قیام داخلی، و اعتراض و مقاومت داخلی علیه خود را، سرکوبی میکند.

نظامی بر مفهوم «دشمن»

در چنین نظامی، مفهوم «دشمن» نقش اول را بازی میکند و بالطبع «دشمن

شناسی»، اساس سیاست و حقوق در این اجتماعست. برای بنا کردن این گونه نظام سیاسی و حقوقی، بایستی در آغاز دشمن را «شناخت» و «طرز شناختن آنرا» مشخص ساخت، و دانست که چه مرجعی حق و قدرت تعیین دشمن را دارد.

مفهوم دشمن بنیادینست که بر آن ماهیت این نظام بنا شده است. در آغاز «دشمن»، کسی یا قدرتیست که شاه یا حاکم بارهبر، خود بشخصه، تصمیم میگیرد. هر که را او بنام دشمن بنامد، جنگ با او اعلان شده است. بعداً با پیشرفت فرهنگ، مفهوم دشمن، رشد میکند و ابعاد تازه‌ای پیدا میکند و این مفهوم «دشمن» است که ساختمان نظامهای سیاسی و دینی و حقوقی رامیسازد. دشمن، کسی است که خصوصیاتش بطور ماوراء الطبیعی (متافیزیکی) یا اخلاقی، یا دینی، مشخص شده است. در سیستم فکری گذشته، یک قبیله، یک شخص، یک جامعه مشخصی در همان واقعیت فردیش، (Concrete) دشمن تلقی میشد. ولی در اینجا «خصوصیات کلی آنکه میتواند دشمن باشد» نامبرده میشود و هرکسی که این خصوصیات را داشته باشد، دشمن خواهد بود.

در اینجا که «دشمنی» و «کینه ورزی»، ناگهان «بعد متافیزیکی و کیهانی و وجودی و ابدی در تاریخ» پیدا میکند، فقط حاکم و رهبر و امام و خلیفه و شاه، بایستی تصمیم بگیرد که «آنکه» این خصوصیات اخلاقی، متافیزیکی یا دینی دشمن را دارد کیست. کیست که صفات شیطانی و طاغونی و... بر او انطباق دارد. دشمنی و کینه ورزی، رابنجا، دامنه انسانی و روانی را ترک میکند و ابعاد غیر انسانی و حشتناک پیدا میکنند. در مورد اول، «دشمن»، کسی است که رهبر قبیله، شاه، حاکم، «با تصمیم خود» بعنوان دشمن میشناسد. در مورد دوم، دشمن، کسی است که دشمن «یک اصل، یک دین، یک ایدئولوژی، یک خدا، یک حقیقت» است. امام، خلیفه، سلطان، هیئت حزبی، با چنین دشمنی نمی‌جنگد. چون او را به قضاوت خود به عنوان دشمن میشناسد، بلکه او چون دشمن آن خدا، آن امر مقدس، آن ایدئولوژی، آن اصل، آن حقیقت جهانی است با او جنگیده میشود. دشمنی، متافیزیکی و اصولی میشود. کینه ورزی، یک کینه ورزی انسانی و طبیعی نیست، بلکه کینه ورزی، «تثبیت و ابقاء» میشود. کینه ورزی «خصوصی»، «فردی» یا «قبیله‌ای» یا «ملتی» نیست. کینه ورزی «کیهانی» و «فطری» و «الهی» است. اصل خیر در مقابل شر قرار میگیرد. ایزد با اهریمن می‌جنگد. دشمنی بر پایه یک «تحول احساسی یا عاطفی» که در روان انسان صورت بندد نیست که در «ارضاء»، دوباره تعادل و تسفی یابد و فراموش گردد. بلکه دشمنی، به جوهر انسان، به عمیق‌ترین بعد انسانی میرسد و تنها با مبارزه و غلبه بردیگری و یک «عکس

العمل» درمقابل «یک عمل دشمن»، نشفی نمی یابد، بلکه آن عمل دشمن، یک عمل واحد و مجزا و موقت و گذرانیست، بلکه آن عمل، زائیده از «فطرت شیطانی»، آن عمل زائیده از «آگاهبود سرمایه داری» است. آن عمل، بایک «عامل فراگیر کیهانی»، بایک «اصل فراگیر تاریخی» سروکار دارد. من درمبارزه با آن عمل واحد، بایک عامل کیهانی و تاریخی و منافذیکی و فطری روبرو هستم. من درعکس العلم درمقابل یک عمل دشمن، باشیطان در ابعاد تاریخی و جهانی روبرو هستم. مبارزه من با فلان عمل بافکر فلان فرد، مبارزه کیهانی و تاریخی و جوهری و منافذیکی با طاغوت و شیطان و استثماریک ابرقدرت ابدی تاریخی» است. کینه ورزی و نفرت موضعی و عادی و گذرای انسانی «که برای تعادل روان انسانی، عکس العملی سالم کننده است، تبدیل به «کینه نوزی و بغض و انتقام جوئی کیهانی و تاریخی و ابدی» غیر انسانی می یابد که وجود انسانرا تماماً مریض و زهر آلود میسازد. سراسر مفهوم امامت (و ولایت فقیه) و جهاد، در تشیع بر پایه این کینه نوزی بیمارگونه ابدی، این خونخواری و خونخواهی و سبیت غول آسانیست که از یک روح بیمار و ضعیف و کتیف حکایت میکند. نوحش آبرزترین عواطف، قهر آبرزترین احساسات، خونخوارترین اعمال، نام تقدیس و الهی بخود مینگیرد. یکبار سخنرانی دکتر شریعتی را در باره «نارالله» بخوانید تا نیندازید که این حرفهای من مبالغه آمیز و افراط شرقیست که درمقام رد کردن، چیزی بر آن افزوده ام.

در هر حال برای بنا کردن این گونه «نظام سیاسی و حقوقی»، مسئله اینکه «حق تعیین دشمن» با کیست و با این دشمن، چگونه رفتار خواهد شد، کلیه قوانین «جزاء» و حقوق قضائی و اجرائی و مالی مشخص میگردد. این نظام بر پایه موازین و ارزشهایی قرار دارد که چگونه دشمن را مشخص میسازد چه این «طبقه سرمایه دار» کمونسم باشد چه در اسلام، تعیین مفاهیم «کافر» و «مشرک» و «ملحد» و «مرتد» و «منافق» و «اهل کتاب» و... همه از همین «حق و قدرت دشمن شناسی» است که از همان حق «اعلان جنگ» سرچشمه میگردد. نظام حقوقی و سیاسی اسلام بر پایه «دارالحرب» خانه جنگ «و دارالسلام» خانه صلح» گذاشته شده است. قوانین دارالسلام (خانه صلح که امت اسلام باشد) راهمان وجود دارالحرب (خانه جنگ که کفار و مشرکین از طرفی و منافقین و مرتدین از طرفی دیگر) مشخص میسازد. همانطور حقوق و اختیارات از آن سرچشمه مینگیرد، با حق تعیین دشمن (چه خارجی و چه داخلی) شروع میگردد. فساوت و بیرحمی حقوق جزائی، از اینجا سرچشمه میگرفت که هر کسی خطائی مدنی میکرد، بعنوان دشمنی گرفته میشد که میخواهد با نظام بجنگد. همینطور در اسلام سراسر احکام جزائی و... بعنوان «جنگ با امت و محاربه با خدا تلقی میگردد». مجازات

وفصااص... همه از روحی جنگی از طرز مقابله با دشمن سرچشمه میگرفت. از اینرو نیز همه این تخطی ها، با احساسات و عواطف وحشیانه و خشونت آمیز و تجاوزگرانه مقابله میکردید. خودهمین کلمه «سیاست»، بهترین علامت وجود این سرچشمه تاریخی است. (نازیانه، زجر و عذاب کردن، مجازات).

در اینکه چه مرجعی «دشمن» را مشخص میسازد، و با چه کسی معین میسازد که «خصوصیات مشخص شده دشمن» به چه کسی انطباق می یابد، همین «حاکمیت» را نشان میدهد. کسیکه دشمن جامعه را مشخص میسازد، عملاً حاکمیت دارد. از اینروست که دشمن، در دین، «دشمن جامعه» نیست بلکه «دشمن خدا» است. چون دشمن خدرا، خود خدا یا نماینده خدا (رسول، امام، ولایت فقیه و...) مشخص میسازد. حتی «معیار ارزشی» که با آن تعیین «دشمن» میشود، ناپستی انسانی و اجتماعی باشد تا خود مردم بتوانند در باره آن تصمیم بگیرند، چون در این صورت، جامعه خود، در باره تعیین دشمنش و شناسائی دشمنش تصمیم خواهد گرفت و بدینسان حاکمیت از امام و نماینده خدا سلب خواهد شد. معیاری که برای شناخت «دشمن جامعه» بایستی بکار برود، همان «سود و ضرر» و «مفید بودن و مضر بودن اعمال افراد به جامعه» است که خود جامعه میتواند مستقیماً بر اساس آزمونهایش، داوری کند. ولی مفهوم شناختن «دشمن» را بر پایه «مفید بودن و مضر بودن عمل به جامعه» قرار دادن، گرفتن حق تصمیم از افراد حاکم (خلیفه و امام و رهبر و سلطان و...) است. بنابراین بایستی «میزان و ارزشی دیگری» انتخاب کرد، تا حق و قدرت شناخت و تعیین دشمن، در دسترس مستقیم مردم نباشد. «دشمن خدا» را مردم نمیتوانند بشناسند. دشمن خدرا، خدا یا نماینده اش می شناسد. کسیکه حق تفسیر و تاول کتاب مقدس را دارد میتواند دشمن را بشناسد. اینکه حاکمیت ملی با اختیار ملت در تعیین «هدف و ارزش اعمال در جامعه» مشخص میگردد، برای اینست که حق و قدرت تعیین دشمن، از این قدرتها گرفته شود. از این گذشته جامعه، دیگر نظام سیاسی و حقوقی را بر پایه «اعلان جنگ» نمیگذارد تا «دشمن و مفهوم دشمنی» ماهیت حقوقی و سیاسی اش را مشخص سازد، بلکه بر پایه نیت «اعمال مشترک اجتماعی» میگذارد، که جهت برعکس این نظام دارد. چون این نظام، بقایش و ماهیتش در سلب تصمیم گیری ملت، بخاطر تمرکز تصمیم گیری «در حالت بحران و جنگ» بود. توجه به «تصمیم گیری مشترک اجتماعی»، نظام حقوقی و سیاسی را از استنتاج سیاست و حقوق از حالات غیر عادی و بحرانی، منحرف میسازد. حقانیت تصمیم گیری سلطنتی و امامی و... همه بر پایه همین «بحران ها و حالات فوق العاده و بالاخره اعلان جنگ و بالاخره مفهوم دشمنی قرار

داشت تا تصمیم‌گیری از ملت، سلب گردد. ولی ملت با تحقق تصمیم‌گیری مشترک برای اقدامات مهم اجتماعی بمنظور «هدفها و ارزشهای مشترک اجتماعی» که از خود ملت معین میگردد، حاضر نیست که حاکمیت دائمی را براساس ضرورت تصمیم‌گیری درحالات فوق‌العاده، بیک فرد یا گروه واقلینی واگذارند.

تصمیم‌گیری در بحران و حکومت موقت

ملنی که در اثر دوام تاریخی سلطنت و خلافت و امامت، هزاره‌ها امکان تمرین در تصمیم‌گیری‌های مشترک از او گرفته شده است، برای آزادیش و حاکمیتش برمیخیزد و مرکز قدرت تصمیم‌گیری انحصاری را واژگون میسازد. اما ملت وقتی میخواهد حاکمیتش را شروع کند، هیچگونه زمان ندارد تا روشهای تصمیم‌گیری مشترک و تفاهم را یاد بگیرد و تمرین کند. فقدان این عادت‌ها و تمرین‌ها و روش‌ها برای تصمیم‌گیری مشترک، درحالیست که در اثر فقدان حاکمیت در اجتماع (در اثر واژگون شدن مرکز تصمیم‌گیری انحصاری سنتی) موقعیتی است اضطراری و فوق‌العاده که احتیاج به تصمیم‌گیری در نهایت سرعت و فاطمیت دارد. در اینجا است که مسئله «دیکتاتور» طرح میگردد. اصطلاح دیکتاتور برعکس معنایی که امروزه از آن فهمیده میشود، اصطلاحیست بسیار خاص. دیکتاتور، فرد یا گروهی است که ماموریت دارد با داشتن اختیارات و اقتدارات «استثنائی» برای دوره‌ای موقت، امور را در دست بگیرد و این حالت غیر عادی را خاتمه بدهد و تصمیم‌گیری را از سر به ملت برگرداند و از کارکنان برگیرد. فردی یا گروهی که این «حکومت موقت» را در دست میگیرد از لحاظ حقوقی و سیاسی، «دیکتاتور» است. مثلاً «نفی و لغو قانون اساسی جمهوری اسلامی» و «تائید مجدد قانون اساسی گذشته»، یا «تائید قسمتی از آن و نفی قسمتی دیگر»، همه «اختیارات دیکتاتوره» از طرف ملت میخواهد. قبول «قانون اساسی مشروطه» یعنی لغو کردن «قوانین ملحق دوره رضاشاه و محمد رضا شاه». اینها بایستی براساس «اختیاراتی» باشد. قبول قانون اساسی گذشته در تمامیتش یعنی قبول استبداد. حتی نفی و لغو همین قانون اساسی رژیم جمهوری، احتیاج به «اختیارات دیکتاتوره» دارد. ملت بایستی این «قدرت استثنائی دیکتاتوری» را به او داده باشد. وگرنه لغو آن بدون اختیار رسمی از طرف ملت، یک عمل خودکامه و غیرقانونی و ضدقانونی و غیر معنی است. قبول قسمتی از قانون اساسی مشروطه از سر یا لغو قسمتهای الحاقی یا لغو قانون اساسی جمهوری اسلامی یا تحدید اعتبار قانون اساسی مشروطه در تمامیتش یا در قسمتی هیچ فرق

ندارد و هیچ گروهی چنین حقی ندارد مگر آنکه چنین حق و قدرت را ملت به او بدهد. مسئله «حکومت موقت»، طرح مسئله «حکومت»، در یک موقعیت «اضطراری و فوق العاده» است. تجدید اعتبار «قانون اساسی مشروطه»، ولو برای کوتاه مدت، بعد از الغاء سلطنت، احتیاج به تصمیم گیری ملت دارد.

«حکومت موقت» هم ولو آنکه یک حکومت استثنائی است، شکل خاصی دارد و بایستی روشن گردد که چه اختیارات استثنائی دارد و آیا این اختیارات استثنائی اش از ملت سرچشمه میگیرد یا نه. حکومت موقت در ماهیتش، یک حکومت دیکتاتورست. تشکیل دولت موقت در چهار چوبه قانون اساسی مشروطه غیر از تشکیل «حکومت موقت» است که خارج از آن چهار چوبه فرار میگیرد. ولو آنکه هر دو، دونوع مختلف دیکتاتوری هستند. و ملت بایستی این را بداند. حکومت موقتی که دیکتاتوری نباشد، نمیتوان تشکیل داد. و خطر حکومت موقت، همینست. حکومت موقت، دیکتاتورست که وظیفه دارد، جامعه را به «دمکراسی و آزادی»، برگرداند و همین تضاد برطرف نشدنی هر حکومت موقتی است. آنگاه بود ملت از این تضاد برطرف نشدنی، لازمست. به کسی از طرف ملت، مافوقیت دیکتاتور بودن داده میشود تا دمکراسی یا آزادی را بدید آورد. در اینجا ملت با «بزرگترین ریسک تاریخی خود»، بازی میکند. چون این مسئله که «چگونه یک نفر که به دیکتاتوری از طرف ملت انتخاب شده، با از طرف ملت تصدیق گردیده، حاضر خواهد بود از این قدرت استثنائی اش برای ایجاد آزادی و دمکراسی، بعنوان یک وسیله استفاده ببرد، همیشه استوار بر ایمان و اطمینانی است که آن ملت به آن فرد یا گروه یا حزب دارد و هیچگونه ضمانت دیگری ندارد. هر حکومت موقتی، ولو آنکه همه گونه «وعده های»، دمکراتیک بودن بدهد، «دمکرات بودن و دمکرات ماندن در یک مقام دیکتاتوری»، دشوار است و خطر لغزش به استبداد و سوء استفاده از این اختیارات بی نهایت زیاد است. مردان مقدس یا رهبران کارسماتیک (مقدسین غیر مذهبی) در اثر «تصدیق» به این مقام «دیکتاتوری»، گماشته میشوند. چون رهبرانی که انقلاب را برای سرنگون ساختن استبداد، هدایت کرده اند به این حالت فذوسیت و کارسماتیک می رسند، عملاً در مقام دیکتاتوری (حکومت موقت) تصدیق میشوند، نه انتخاب و بدینسان، ملت، کنترل او را (با آن حزب و اقلیت را) در دست ندارد، چون عمل «تصدیق»، بر اطمینانی استوار است که اجازه شک و کنترل در مراحل اول نمیدهد. بدینسان «رهبر براندازی»، از این «حنیث کارسماتیکش» سوء استفاده میبرد و موقعیت دیکتاتوری خود را که در نهادش موقتی باید باشد، تبدیل به «استبداد» میکند که همیشگی است. از اینروست که ملت بایستی آگاهی کامل به این واقعیت داشته